

نه جان تو را بنی بد لب شود سیرا
بند

زموج آنمه طوفان ندیده دیده نوج
پس از تو سر و ز حسرت چه بید مجنون
ز حسرت بگرشند تو جاری شد
راه و ناله ام آتش ز سر شد آب از پای
شکست زورق صبرم ز چار موج

بخواهم آرتو تار و ز کبر و دار کرسبت
که مادرای مرقب و نور دین من
ز گریه آنچه بجزر نودیده دین من
ز داغ قد تو ای نخل نور سیده من
هزار دجله خون از فرات دین من
تخی گشته هنوز این دل رسیده من
به بحر نوا ی رود بر کزیده من

هنوز قصه صرمان لب که رفت از شکر
بنوک نیزه سر از سپک آر میزدن
غم فراق تو یا محنت اسیری خویش
به قمری از دل شکم هزار دستان
مگر مصیبت و اما دیت بجز خاک
هزار سال پس از مرگ در غم تو فغان
ز حسرت لب خشک تو خون چشمم

کشید ماد قاسم ز جان بشکوه خرم
پونزد هم
کدام بار کشید قامت خمیده من
ز بخت اکل در خاک و خون طبعه من
برون رود ز دل زار داغ دیده من
بر آید از تن در تربت آر میده من
بدان رسیده که دور از تو بگذرد هم



چه تاب تشنگی آن شاه در آفتاب افکن
بسان موی در آتش فکاده زین
بگریه گفت که این طفل تشنه از پی شکر
چنان گریست بر آن طفل تشنه لب
سوی معرکه آورد و بر کسود زبان
بگام تشنه او میتوان بقطره آب

رشته جگر آتش شمع و شتاب افکن
ز آتش دل بریان به سجده افکن
سرا ز گریه و زاری ز خورد و خواب
که همچو شانه نیلوفرش در آب افکن
بکالتی که بجان آتش از خطاب افکن
نظر زهر خدا وزره ثواب افکن
از آن خدایت بخاطر خیال پستان

چنان کباب شد از آتش عطش دل
که ناک آمد ما در زو امن صغیرا
ببین بر این کل صد برک نوشکده شو
بمزم بردنش از بهر آب در خصم
بگریه گفت که ای کوفیان سندی دل
بجای آب خدای زشت چه بریز
به بست دیده و تسلیم جان بجان کرد

که از شرار نفس شعله بر کباب افکنند
رتاب تشنه لبی در کنار باب افکنند
که سوز تشنگی او را از آفتاب افکنند
ز جا بر آمد و پا در خم رکاب افکنند
تشنگی بدین طفلم از نظر آب افکنند
بحق تشنه آن طفل در جواب افکنند

چه تیغ منقذ بیدین شکافت آن دورا
چه جای ضربت شمشیر کین بر آن
گشده ناله در کنی آنچنان جگر
نهاد و سوی آن نوردیده لبک
ز بهر آنکه چه جانش بسینه جای
بگریه گفت که ای نور مهر و دیده
ز بهر زخم تو صد باره جان فداسم

در شهادت جوان مچده ساله سید کشید اشک پیر
که فرق نازنی از وی نمی توان بود
که سوخت ز آتش آن ناله چرخ ز تو
به دیده نور که ناستجو کند او را
بزیر سپک او خم نمود باز و را
تورا چه شد که نهفتی ز باب خود را
اگر بدادن جان چاره نکلن است او را

چنان صراحت کاری چگونه برگردد
خروش او شد لب تشنه از پای افکنند
ز با خدا دو چه بجز عرقه در خون
نیافت بر رخ او جای هر سیکه
عجب مدار که لیل از غم شود مجنون
ولا کبشت امید از دو دیده اشک

نهفت در افق خون طمان بر و را
که بشنود همه دم بوی مشک کبیرا
چنانکه نهره شیر در زنده آمورا
بنا که آن قد دلجوی و روی نیگورا
ز خاک و خون بزم آغشته بود آن
بناک اگر نکرد این حال دورا
شباب سان مطلب و حل کشت دورا

در شهادت نودا ماد غرقه بخون قاسم بن امام حسن صلوات الله علیهم

بجام آنکه در این ماتم از غم آزاد است
بیا بگریه بلا بگریه این چه غوغای است
بود پراز کل حسرت بگر بلا حسنی
چگونه شرح دهیم زان عروس فغان

خطا نژاد و سیه بخت و مست بیا
کز ان روان بجزوش استن ان
که نام آن چنین ای شیده قاسم آباد
که هر دو از عطش فسرده کام ناشاد

ز آنز دیده روا باشد از بیاری نون
بگو بزاده سسده ای شعی ترا ز نود
بسی بدیده گریان سیاهین کا کجا
عروس را چه تمنع بود ز دامادی

بسبط پاک پمیر که فخر ایجا دست
به نسل پاک خلیل این چه ظلمه است
سبای جشن عروس از برای اناد است
تا ز بر خنجر خنجرین هزار جلا دست

چنان بهاس عروسی برکت می
ز کل چه بجز برود مسی که زنی نو

که پاره پاره رشمشیر ظلم و بیداد است
هزار نیز جل در کمان صیبا دست

چرا عروس سن ساله بجز چون شکی
شباب را نشود غالی از سر این سودا

بغامتگی که بخون غرقه میجوشتند است
که سود عمر جز این هر چه هست بر باد است

ایضا پیش خوانی

لایق دیده کار از دست رفت ز کبریا
سازد کین بجز خزان شدنی دل زود
سینه شد روی کار ندیدم که زینت بر آید
دو آنس همه سلطان من را شمرند

کنار از اشک در با ساز و زبان در با کناری
بغشان لاله از خواب مجلس راهباری
برادرمی فی فریاد از اینساز روزگار
تو هم بر خرم من صبر از حکم کفر شراری

تورا اسساله بنوه شور بارای شهید کرداری
حسین شد جان بنا امتی ای امتی اگر کار
چو خونین جان شاه نشسته دانی در غم صفر
حسین یار و یاور مانده کرداری سحر

سرباری خیال شود سرباری و پاری کن
خی ساری نثار از چشم سرباری شامی کن
دستری در کلوی شیزواری فرس غاری کن
بیاد که بر لایبار و ز عجز سر سرباری کن

غزل اختتام بمبشیر

کر بنا شد زنی امین هر و بان نیست
چون بگویم که قدش سر و دوش کای بی غ
دیده کربا عشت رسوائی دل شد چندان
دلفری که دل از پرده تاراج برد
خاک مشکین بود در بره طلق زلف
ز آب دوش نبی زینت آغوش تزلزل
سینه اش گشت لگد کوب هم مرکت باز
نی بکشایس عصبان کنه کاران داد
ز اینش با بجز اجری زان که نیست

دل چنان شد زنی غمزه نیر اندیش
دیده ز فائده چندان که بداری با
شکل از خنده لب افسانه و سرو از آتش
خود هم آن غمزه مستانه بود عجازش
من مسکین بچه در پرده بدارم ازیش
چیت ز اخی که بسیر نیو بیکر دیش
که بود صدره ازین تبه فروزون اعجازش
شکایت نشد از سینه لب گویش
سرسبب عده و کبر کلکون تازش
که بود خلد برین از بی پای اندیش

که بعد حیدر مجال است گرفتن بازش
صید سر نیو ترکی شده ام گزنی صید
ترک دین گفتن و آوردن ایمان سبیل
هر که سودانی زلف نوشد اندر عجز
انچه در زایچه طالع حسنتش بید است
زان تو ممتناز محسنی که شد ما و ح
در صف کرب با طر و سپه لاری
با چنان زخه شمشیر و سنان بر دل
خورد شیر از دم نیر اصغر ز خسار
ای خوش آن دم که بعزم سر کوی تو سار

سرباری خیال شود سرباری و پاری کن
خی ساری نثار از چشم سرباری شامی کن
دستری در کلوی شیزواری فرس غاری کن
بیاد که بر لایبار و ز عجز سر سرباری کن
در این ماتم بکوش از جان و کسب اعتبار کن
چه دانستی بزودی چاره روز شماری کن
توان گفت بدست آمده شاه این
بجلی چه تو که زلف درخ است عجازش
توان دید بدینا و بدین دستا ازش
ز سر انجام توان شد خبر از آغازش
کافر بدست حق اندرد و جهان متلاش
که ز جان آمده عباس علی سربازش
می نشد ستری از اسرار نهان ابرازش
داد جان در صف کین قاسم فی انبارش
ز وطن و سوی بغداد بود ز اموارش

ایضا غزل اختتام بمبشیر

بگوشور از حال سیرین در جهان فکند
خواستی را آینه بنی روی خود آینه را
ز آرزوی تا وکت دیگر بر آرد سر ز خاک
روی زشتت و بقیع طغی بریشان
کی کند با ابروی مستی کمانداری طال
باز کردی بچهره در کل از روز عشق و گل
قرطه مداحی سلطان مظلومان حسین

وز بستم پرده ز اسرار نهان فکند
از صفای بچهره با خود در کمان فکند
هر که را بر خاک از آن است کمان فکند
در میان تا صحبت از سوی همیان فکند
کز خدکت غمزه ز راه آسمان فکند
در نهنا و بلبیل بیدل فان افکند
بر من و ارسته از نام و نشان فکند

از رخ ای سر روان در خواطر سرجو
هر کجا طلعی بدد زین از بختش
زلف را چندان فکند تا نامل برود
گفته بودی در کونی من هم با آفتاب
لس لب را از آب حیوان مشتبه گزنی
بارخ چون گل خط چون بسوزد کشتی
ای فلک شامی چنان را از پروردگار

شعله با در خرم تاب و توان فکند
انچنان کردی که کونی آسمان فکند
او زبان آورد ما را در زبان فکند
ز این تو اضعها مرا آتش کمان فکند
بازش اندر دل خیال امتحان فکند
آب رنگ از لاله بوی از ضمیر آن فکند
تشنه لب در ساحل آب روان فکند

نوجوانان از کس هر یک ماهی اند بر چرخ زاده سعد لعین بر مرکب گلگون سوار آن سری در کافان از شرم رویش بهر کاخی که از ازل بدین پذیرفت اهرام	ماهی آسار محیط خون طپان فکند عابدین خسته جان را در عنان فکند در شور خوبی از نوک سنان فکند رخنه در میان دین خاندان فکند	قاست عالم زیر بار غم کردی کان آتش اندر خیمه که کرسی جوش طاس بسکه کفنی شد نشان بر برین سحرش طبع سحر کنس اعیان برکش بر این نام	تا علم از دست عباس جوان فکند از جای شمر و ز جوردستان فکند سرغ طاقت بدام ز شیان فکند حاضران آتش اندر جسم و جان فکند
---	---	---	---

اوله

مختص

ایضا

زینب غمزده گفت ای شه والا کرم شب دروزم بدل اندیشه روز و شب مبجورم خون جگر دم بدم از خوان بل کی ز خاک لحد آن روی چه باز کنی	بسته دشمن ز سروی نورخت سهرم کوش جان داده بر او از سهر شب مانده ام کوی صفت دهم چو کان بل بامس سوخته جان در دلی ساز کنی	میتوجان میرود از سپر خون ز کرم نود چشم ترم از روشنی کوکب است چشم در راه فنا کوشن بفرمان بل برشس حال من خسته که افکنی	میرودم و ز سر حسرت بغامی کرم جان من زنده ز تا شیر هوای لبت چشم دست ندارم بگریبان اصل هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
ماگر فتم ز کف ساقی غم جام فراق حالت عابد بیمار نمیدانی چیست بر سرم میتو بجز سوی پریشانی نیست دین عجبتر که من خسته جگر نو سهرم	شده ام شمع صفت سوخته ز شام فراق اکبر افتاده بخون خوار نمیدانی چیست در چمن سچونت سرغ غزل خوانی نیست از آتش بهر توام جز دل برانی نیست	بسرگرمی کریم از اندیشه ایام فراق بخت لیلای شب تا زینبانی چیست میرود و ما فزود در کل ارشک بصرم بعد ازین باد کوش نورس اند خبرم	بسرگرمی کریم از اندیشه ایام فراق بخت لیلای شب تا زینبانی چیست میرود و ما فزود در کل ارشک بصرم بعد ازین باد کوش نورس اند خبرم

مختص

ایضا مختص دوازده بند مختص رحمة الله علیه که الحق بسیار خوب ساخته

بند اول

باز این چه بر رفتن و باران نام است باز این ز سوز سینه چه برق دما دم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه دستگیر عظیم است که زمین	باز این چه شورش است که بر خلق عالم باز این ز بحر دیده چه طوفانی غم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه دستگیر عظیم است که زمین	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است
از جود دور دهر کج اندیش فتنه جو شده کشته شاه تشنه لب از خنجر عدو کار جهان و خلق جهان حله دریم است در گنات غنله در عالم انقباب	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است

سبلاب خون روان بود از چشمش و شتاب افراک را در نکت زمین بود شتاب کو با طلوع می کند از مغرب انقباب	باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است
--	--

گاشوب در تمامی ذرات عالم است		
دروغ اگر چه رسم شهادت جدید است	لیکن شعی بدیهمه زاری شهید است	این شور فتنه را که نهایت بندید است
این رستخیز عام که نامش محرم است		
بودنی گزاین الم افسرده جان	یا نوح سنج نغمه سرازین مقال نیست	نی در جهان ازین غم عظمای روان نیست
سر پای قدسیان همه بر زانوی علم		
در غم نشسته پیر و جوان نوحه میکنند	غلان و حور خلد جنان نوحه می کنند	با آه و ناله عالمیان نوحه می کنند
جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند		
کو با عزای اشرف اولاد آدم است		
بدر زمانه صدر ملک قدر عالمین	سرخدا امام هزارب نشاتین	جان نبی روان علی فخر خاقین
خوشید آسمان و زمین نوحه مشرقین		
پرورده کنار رسول خدا حسین		
مختص دوم		
جون ملکات بید قرب و لازد	هر گیت جدر پای صنای باز دند	و اگر بگر که فرخ و بلار دند
برخوان غم عالمیان راصلار دند		
اول صلابت است بسیار دند		
در شانسارش ز نو مرغ جان صید	بگیرسان بسینه دن ناتوان صید	در بحر دیده مردم در خون طیان صید
نوبت بر اولیا چه رسید آسمان طید		
زان ضربتی که بر سر رخسار دند		
آن است محرم خنده و اش	استند باب چاره ز هر سو و اش	مردود کاینات و دویدین بهشتا
آن در که جبرئیل این بود حاجش		
بر هلو مطهر خیر انب ز دند		
حق شناس فرقه زنی نمیزد	استند تیغ کینه بر سر سوزنیزد	ز ایشان بجمده داد کی و عدل چیزد
تا افکری ز آتش الماس زینیزد		
فره خستند در حسن فحقی ز دند		
سای که در جهان نفسی بی عشق نبود	وز نزل جان و جسمش بر کفن نبود	جاد در جهان بودی اگر ماتش نبود
و اگر سر ادنی که ملک محرمش نبود		
کنند از مدینه و در کرم طار دند		
در دوزخ قضیه که مال استندان	وز شرح آن حدیث قیامت شنیدند	ز انسان که شود محشر موعود شد عیان
با تیشه سینه در آن دشت کوفیان		
بس نخل با ز کلش آن عباد دند		
گردون ز دیده پرده سرم و جیاد دند	دین جاه ز این قضیه ز سر تا پا دند	ز هر اگر چه جاه جان ز این عزاد دند
ز آن ضربتی گزاین حکم مصطفی دند		
بر حلق تشنه خلف مرتضی ز دند		
با عانی که ز روش این چرخ فتنه جو	اقتاد و ریخت ز مژه سیلاب سخن جو	بهاد چون بعزم شهادت ز خیمه جو
هل صرم دیده گریبان کشاده جو		
فریاد بر در محرم کس بران دند		
بر عضو عضو حلق شایسته و ناب	وز چشم و جان هر دو جهان شد شکیب دند	بگشت ازین بر ادق سخن شکیب دند
روح الاهی نهاده بر انوسر حجاب		

مخمس در بحر خون طبعه عطف ن کرمان	وز غم خمیده سرو کلسناں کرمان	اوز موج فتنه غرقه عمت ن کرمان	مارکت شد ز دیدن او روی آفتاب	بند سیتوم
بروی عدو بد اخم بر خاش میگرست	که بر سر بریده گواعضاش میگرست	لخت جگر زمانه بر او کاش میگرست	خون می گذشت از سراوان کرمان	گرشود روزگار بر او فاش میگرست
بروی ز دیده نیست ثوبی بغیر شکست	فتد ز دیده هر ذراتی بغیر شکست	آه نصیب عترتش آنی بغیر شکست	ز آن کل کس شد شکفته بیستان کرمان	انگرفزد دست دهر کلانی بغیر شکست
کردند نامه بنی هم در پیش روان	تا انصرم جو فو شد آن شاه از جان	بسنده جگر کشتش آنکه ز کین میان	خوش دشتند رحمت همان کرمان	از آب هم مضایقه کردند کویان
اصغر ز تیر صرد خونابی مکید	اگر زبان باب خود از تاب میکید	شده خون دل بهر روز مهرباب میکید	فاقم ز فحش آب سلیمان کرمان	بود مددی بود و دمی سیراب میکید
بر جان عاشق کجوز عشوق میرسد	سهل است اگر چه بر دهن محزون میرسد	آب روان که بر همه مخلوق میرسد	ز آن تشنگان پیور عیوق میرسد	
آن جسم پاره پاره در آن فکات کرم	دور برستم مرکب دشمن جگشت کرم	از چار سو پیور ز کجاست از کرم	کردند رو عجب سلطان کرمان	آن قوم فله بودند نمود از خدای کرم
چون این عمل ز فرقه حق ناپسند شد	صبر از جهان دمیده چه صید از بند شد	جیدر غمین و ختم رسل مستند شد	کز خوف خصم بر فلک افغان بلند شد	آدم فلک بر آنش غیرت پند شد
از خاک شد سکون و ز افلاک شد	رفت از زمین تبارک مغت کسب افغان	وز دو دو ناله تیره تر از لیل شه نهار	خورشید سر بر منبر بر آمد کوه نهار	روزی که شد بر نیزه مسران از کوه نهار
این قصه بر دل آرد غم افزست	وز غصه جان ز جسم جهان گاست	لخت جگر بروی هم آریست کوه کوه	آری بارش آمد و بگریست از آ	سوی بگفتش که در خوش است کوه کوه
از آه ستاره تیره شد افلاک مملو	شد مضطرب زمانه بی باک مملو	صبر و سکون شد از دل غمناک مملو	کهنی فتاد از حرکت صرخ بیدار	کهنی بنام زلزله شد فانت مملو
کوش فلک زمانه که آمد کجرج پیرا	افغان چنان بیکو بر آمد کجرج پیرا	از انسان زمانه در نظر آمد کجرج پیرا	اقاد در کمان که قیامت شد آشکار	عیش بچنان بلرزه در آمد کجرج پیرا
فباوه رسول خدا انجبه خلیس	الب تشنه لب شد و خالی سلیس	چون شد ز تیغ کینه آن زنا قلیس	کشتندی عماری و محل شتر سوار	قوی که با سر مملو شد دشت پیرا

دشت کوه

آن فرکی که طلعت حق با قباب بود	مهر فلک ز غفلت او در حجاب بود	منظور از آفرینش این قباب بود	آن خیمه که کبوسوی جورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار			
آنان که میزدند دم از بیعت نبی	بدشان امید مغفرت از رحمت نبی	ز ایشان در رخ آب شد از عزت	با آنکه سر زد این عمل از آفت
روح الامین ز روی نبی بود سرمد			
چندان زمانه و اهر ز این اتقلم کرد	کافاق راز آه ندامت چه شام کرد	ارکان کن فحان خندا از انهدام کرد	انگوز کوف خیل الم رو بشام کرد
مغشس		نوعی که عقل کفایت قیامت کرد	
از بس بدان شه از پی هم تیر کین رسید	خوش چه بچو تا که از صد زمین رسید	ازین بجاکش آن بدن نازین رسید	چون خون حلق شسته او بر زمین رسید
جوش از زمین بدو عرشین رسید			
از فلک شد ز خجرا و شخون در آید	وز کریم چشم آب شد از قتل او سر آید	دریا بشورش آمد در دل طمر بر سحاب	تزدیکت شد که خانه ایمان شود خراب
از بس شکسته پاک بارکان دین رسید			
چندان خدنگت کارش از مبر کین بود	تا بر زمین بزادش از صد زمین نرفت	ز هر آب داده تا و کش اندر زمین رخ	نخل بلند او چه خسان بر زمین نرفت
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید			
کردون به این خزان به بهار نبی رسید	از دیده خون دل بکنار نبی رساند	صد چاک غصه بردل زار نبی رساند	با د آن غبار را بجز از نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک مغشس رسید			
از موج کریمه لطمه غیرت به نبل زد	وز آه و ناله شعله غم بر غیب نهد	ز آه جگر شر بدل جبر شیل نهد	بجایه جامه در غم کردون به نبل زد
چون این خبر بیسی کردون نشین رسید			
بهر از شر آشوره غیرت گرفت شجرا	میگال شد دست سرفراش شد شجرا	ز هر ابره نه سر شد و حیدر سیاه تو شجرا	پرشد فلک ز غلغلز چون نوبت شجرا
از انبیاء حضرت روح الامین رسید			
کردون ز چشم مهر و از بس کسیت نماند	خون ریخت در جلد جلد ز هر دیدن کماند	جبریل ازین قضیه ز بس بود مسرماند	کرد این خیال و هم غلط کمانگان
تا دامن جلال جهان آفرین رسید			
ز این غم نخواست آنچه تصور کند خیال	نسبت بذات اقدس همچون بودی حال	غیر از ادای نیکه بقدر این مقال	هست از طلال اگر چه پری ذات اللال
مغشس		او در دل است بوج دلی نیست طلال	
آن نبی چه در صف محشر قدم زنند	در پیش او در از سر خصم دم زنند	ز آه و فغان قیامت بجزم زنند	ترسم جزای قائلشان چون بر دم زنند
بجایه بر جبهه رحمت قلم زنند			
دوزخ کشد زبانه آتش بر اهل کین	و بران شود زمانه و وارون شود کین	افتد سوزم قهر الهی بهاء و طین	دست عتاب حق به آید آتشین
چون اهل بیت دست بر اهل شوم زنند			
آه از دمی که با سر بر چون جسم پاک	آه از دمی که بادل بریان شول پاک	آه از دمی که بارخ دشان بر جان پاک	آه از دمی که با کفن خون بجان پاک

آن نبی و شعله آتش علم زدند		
نالذمانه برول بریان این بیت	سوزد فلکند سینه سوزان این بیت	گرید فلک ببدیده گریان این بیت
فریاد از آن زمان که جوانان این بیت		
لکون کهن بصره محشر قدم زدند		
چون جلوه کر شود سخن از او کرد	آرد حکیم دین خسبر از طور کرد	نالده سخن ز سلسله و بخور کرد
در حشر صف زنان صف محشر زدند		
کردند بعد قتل شد آغاز ترک نماز	برخیز که شنیده دین خسرو حجاز	با این عمل بد که در آرای نلی بنیاز
آن ناکسان که تیر بصید صرم زدند		
کرد پی جزای عمل چون برود حشر	دو دانه زری رود به نریاز سوز حشر	بر این کینه کشف شود چون بود حشر
داند شرم گزگنه خلق دم زدند		
روی ملک ز سیاهی حسرت شود چو نیل	ده ماتم سبیل فلک ز تبه غلبیل	ز این غم زنده سینه و سر عابد غلبیل
پس برسان کنند سوری که در نیل		
شود غبار کیسوس از آب سبیل		
افلاک را ترزل حیرت بجان قتاد	افاق را طپش متن ناتوان قتاد	ترکیب از آفرینش چون بجان قتاد
در صرگاه چون ره آن کاروان قتاد		
شور شور و احمه راه کاروان قتاد		
فلک زمانه خط قمار بر قاشد	سوی غم از ثری به ثریا لوکاشد	دور آن غم بستی هر دو سر کاشد
هر جا که بود طاری از آشیان قتاد		
دو فلک چه بضعت زهر را گذار کرد	جاری چه دجله از مره خون در کار کرد	از یکت نظاره طاقش اندل فرار کرد
هر چند برین شهدا دیده کار کرد		
بر زخمهای کاری بیروسان قتاد		
بر چرخ بسکه از دل گرم آه سرد رفت	بار عشه میر ازین فلک لاجور رفت	طاقت ز جسم جان لبالب ز دور رفت
شد وحشی که شور قیامت بگرد رفت		
چون چشم این بیت بر آن کشان قتاد		
زینب ترزل از کله دشمن چو فلکند	تاب از دل بر آرد دشمن چو فلکند	شور از شکیب و حوصله دشمن چو فلکند
هم با یکت نوحه غلغله دشمن چو فلکند		
هم گریه بر طایکت بهفت آسمان قتاد		
با عالمی که صبر شد از عالمین ازو	بر جسم و جان جن و بشر شو پیش ازو	وز غم زمان سینه و سر خود عین ازو
نی اختیار ناله بداحسین ازو		
سوزد چنانکه آتش از دور جهان قتاد		
باران فتنه کرد بجاک از فلک نزول	بر داشت سیل گریه زمین از غرض	وز به شرح شکوه آن فرقه قبول
پس بازبان پر کله آن بضعت قبول		
رود مدینه کرد که یا ایها الرسول		
این تشنه کام کشته مخزون حسین	این گزده دهر احتش افزون حسین	این کین سینه مهر تو مخزون حسین
این کشته فتاده بهامون حسین		
این صید دست و پا زده دفون حسین		

این چاک چاک نایک دل و تشنگی	دین مهر منگسفته در دور تشنگی	دین شمع شعرا نیک شب افروز تشنگی	این نخل نرکز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسامه بگردون چشمت			
این شاه بر زمین شده اندن خون	این جسم جان برادرش از تن بگوش	این کز غمش زدن شده صبر و سکون	این مای قناده بدر بای خون گشته
نغم از ساره برتش افزون چشمت			
این شده اسب بیل قش میرخ گشته	این کوبت سدا جلش مهره جرات	این کز غمش زده شده ترکیب کائنات	این خشک لب قناده ممنوع افزون
کز خون او زمین شده همچون چشمت			
این خسته جان که بسترش از خاک قفلگه	این تشنه لب که کرده بدر بای خون	این ناتوان که برده بمرکز از عدو بنا	این شاه کم سپاه که با خیل انگشت و آ
خبر که ازین جهان زده بیرون چشمت			
این کز سرش گذشته قیامت بر سر گشته	این بسته چشم بر سر حرمان ز بار گشته	این کز عزای او ست فلک بحد در گشته	این غرقه محیط شهادت که روی گشته
از موج خون او شده گلگون چشمت			
این ماه منخف شده در خون بر رخ بنا	این چاک چاک دشته و لب تشنه بر بنا	این کز ازل بغض شهادت حق ازین	این قالب طبعان که چنین مانده برین
شاه شهید مانده مدفون چشمت			
خواهر چه خالی از کله با آن جناب کرد	خورشید را زد و دگر در حجاب کرد	وز کز به چشم عالمیان اسراب کرد	پس روی در بقیع بر مهر انطاب کرد
مرغ هوا و ماهی در یک آب کرد			
کی مادر از لحد کز حوال ما بین	درا بر فتنه کوب اقبال ما بین	در دام کینه بسته پرد بال ما بین	ای مونس شکسته دلان حال ما بین
مارا غریب و بیگس نی آشنایین			
این تیره کوبان که برین غم اندام	انگشکسته گشتی در خون شناسان	تسکین خواطر تو و جان هم پیران	اولاد خویش را که شفیعان محشران
در ورطه عفویت آل زنا بین			
ترک طاقت کن از ما ستم کشان	کانه کف ز ما در حقیرم ولی نشان	سب تشنگان بهر غم از تنگین چنان	بر خیز بر حجاب دو کون آستین نشان
و ندر جهان مصیبت ما بر طایبین			
دل واکبر دیده میوشن بگر طرا	با کز به شوخ تو جو شان بگر طرا	مالان گذر بخاک خموشان بگر طرا	نی نی در آنچه در عدو خروشان بگر طرا
طوفان سیل فتنه و ابر طرایبین			
ماه اجمال زاردل بیگون نگر	بجانمان و بیگس و بیرون نگر	وز صبر بر کنار ز راحت بیرون نگر	تن های بیسوزن همه در خاک خون نگر
سرهای نی نشان همه در نیر ما بین			
این نخل راست رسته خوش بر کنار تو	خودس نهال سبزه خط کعب زار تو	ششاد طرف جوی دل دادار تو	سر وی که بافت پرورش انگد کنار تو
غلطان بنجان مهر که کز بلا بین			
چندی چه شرح کینه اهل عناد و داد	شرعی هم از ما نیست اعتقاد و داد	و اگر بسان بعد کشید از نهاد و داد	کی نضه الرسول ز این رخ باد و داد

<p>بنده دهم</p>	<p>کوناک اهل بیت رسالت بیاد دلا</p>	<p>مختصر</p>
<p>ای صرخ غافل که پرسید او کرده</p>	<p>حاشا کردی ز غم ازاد کرده باروزی از ستم زده یاد کرده</p>	<p>ای دهر ازین دوش که تو بنیاد کرده</p>
<p>کام بزی دادده از کشتن حسین</p>	<p>وز کین چنان در این ستم آباد کرده</p>	<p>از غنچه جونی تو شهنشاه مشرقین</p>
<p>در طعنت این پس است که با عزت بیاد</p>	<p>این شمساری تو بس اندوی ضیقین</p>	<p>کردی بجان اطاعت آن ز ناقبول</p>
<p>ملقوم او که بوس زدی مصطفی بر او</p>	<p>بگر که را قبیل کدک د کرده</p>	<p>شاهی که شرط غلبه برین شد عزابراو</p>
<p>با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو</p>	<p>بستنی کرباری آن فسرده جبول</p>	<p>توان بصد رساله بیان کرد آنچه تو</p>
<p>ای زاده زیاد کرده ستم بیگر</p>	<p>باید در جهان ز خلق خصمان کرد آنچه تو</p>	<p>این صرخ کجف د کرده ستم بیگر</p>
<p>ترسم تو را دمی که سوی محشر آوند</p>	<p>بمیت دل ز غصه شاد کرده ستم بیگر</p>	<p>اندم که انس جهان ز یک سر بر آوند</p>
<p>کاش آن زمان سر ادق کردون خون</p>	<p>یا چون تو ظلم داد کرده ستم بیگر</p>	<p>کاش آن زمان سپهر برین در کون خون</p>
<p>کاش آن زمان بر آمدی از کوه تابه</p>	<p>نمود این عمل که تو شتاد کرده</p>	<p>دور جهان سر آمدی از کوه تابه</p>
<p>کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت</p>	<p>محصل نیک و بد به برد اور آوند</p>	<p>از جو خضم نجت بد آموز اهل بیت</p>
<p>کاش آن زمان که این حرکت کردی</p>	<p>از آتش تو دود بمحشر در آوند</p>	<p>ظلی چنین رسول خستار انجانان</p>
<p>کاش آن زمان که بیکر او شد طبعان</p>	<p>کاش آن زمان زمانه کبر داب خون شکی</p>	<p>آن جسم نازنین تر از انقاس روح پاک</p>
<p>کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست</p>	<p>وین خمر که بلند ستون نی شون شکی</p>	<p>از کین به شاخ و برگ نهال نبی شکست</p>
<p></p>	<p>اکسوب محشر آمدی از کوه تابه</p>	<p></p>
<p></p>	<p>سبل سب که روی زمین قبر کون شکی</p>	<p></p>
<p></p>	<p>چون شد فسرده شمع شب افروز اهل بیت</p>	<p></p>
<p></p>	<p>بیت شعور برق خرسن کرده درون خون</p>	<p></p>
<p></p>	<p>هرگز نبود دور فلک را بنجد کمان</p>	<p></p>
<p></p>	<p>سباب دار روی زمین بسکون شکی</p>	<p></p>
<p></p>	<p>چون شد ز تیغ فتنه بخون غرق خاک جان</p>	<p></p>
<p></p>	<p>جان جهانیان هم از تن برون شکی</p>	<p></p>
<p></p>	<p>پشت فلک ز بار طال نبی شکست</p>	<p></p>
<p></p>	<p>عالم تمام غرقه در بای خون شعی</p>	<p></p>

باسوز آه آل نبی صیبت بود خوشتر	یا بار موز ما تم ایثان در موز خوشتر	نقصان بکلیت آمدی اندر خوشتر	این انتقام اگر نقیادی بر خوشتر
باجرم خون چکان ز لحد سر بر آوردند	عاشق سر از کجا که تن زنی سر آوردند	با این عمل معادله هر چون شدی	اک علی چه دست نظلم بر آوردند
بس کن کزین قضیه ز جان صبر	ارکان عرش را به تزلزل آوردند	ارکان که هستنشان تر سر بر آوردند	بند و وار و دم
نای فروری آتش بود اندک خاک	بس کن که هستی از دو جهان انقلاب شد	بس کن که از روح من و ملک خود دور شد	خاموش محشم که دل منکتاب شد
بس بی کزین فساد نشود لامکان	نای بر افکنی ز سبک شعله بر سماکت	نای تزلزل از توبی را بجان پاکت	خاموش محشم که ازین طبع سوزناک
افاق شسلاکت شد افراکت شسلاکت	بس بی که شعل ز این الم افند بکلیت	بس بی که منقلب شود اجزای کلیت	خاموش محشم که از اشعار خوب بجان
افکنده بهر دو جهان به عشق انقلاب	خود شبید نوحه کر شد و اختر سر شکست	ز این ماجرا حجاب شد از وی بخت	خاموش محشم که ازین نظم کر به خیر
ز این غم بجز که شکری از حد فرو کن	بر درخت ز خاک درکت آسمان شهاب	افسردی از خروش ملک جان شهاب	خاموش محشم که بدان کرمی آفتاب
بر پا ز طرز نظم نوشد ما تم حسین	با خواطر فکار دل بی سکون کرسید	توان زمانه چند زین گفت چون کرسید	خاموش محشم که فلک بس که خون کرسید
دوران ز نظم طرح بنیانی چنین نکرد	شدا اشک چشم ما تمیان هر چه حسین	بستی بدین بهانه تو چون محرم حسین	بنگر شباسب را چه خود اندر غم حسین
افاق را سر شک روان در کنار پست	کردن پیاز فتنه لوائی چنین نکرد	دور زمانه جور و عنای چنین نکرد	ناچرخ سخل بود خطای چنین نکرد
در هر لبی نوائی و در هر بدلی غسی	این دو بند را در مشیه عالم ربانی و فاضل صمدانی صاحب الکشف	والکرامات المشتهری الافاق مرحوم متفقور حاج سید علی شوشتری	شور و شور و غلظت در روزگار چیست
هر بر زنی زنی بنوائی از صبر	اعلی الله مقامه فرماید	درد نه خنان قمری و صوت هزاره	بر هر کسی که می بخرم صد هزار چیست
مانا بهار دین بدختران دست بردیا	درد نه خنان قمری و صوت هزاره	داد آگهی که این الم بیشمار چیست	هر خانه ترانه بی آهنگت از چیست
آری رسید بیکت و سخن گفت باز	درد نه خنان قمری و صوت هزاره	درد نه بد بر این چشم اشکبار چیست	تا قصه سر کند سبب انتظار چیست
وا حسرتا که حامی ایمان بجا کت گفت	درد نه خنان قمری و صوت هزاره	آدم که مهربان شریعت نهان شد	غلطان و کز نه رایتی از هر کتا چیست
			تا ز این میان شباب غمیش شاد چیست
			دوم

سرور در زمین و زمان شود دیگر است
مانا مسیح رفته زود و جسدان بگردد
هر لحظه خلق بازم شور محشر است
که نور دین ز دیده نماند میل او
کس جز دعای او نکند ز کوه نظر

همسکاه طال بدست خود دیگر است
کز هر دیار ناله ز بجزر دیگر است
هر روز در هر شب بجزر دیگر است
پاییده باد و تانان کوفور دیگر است
الطاف و شوش معبود دیگر است

در جان زینش نایب اندوه نازه است
شاید ز دیده غایب پیدا است
تا چند جان نرزد در این غم صبور باش
ان کوه هر گانه دریای معرفت
همنام جد و نخبه احمد که وصف او

در دل ز صحر عاده ناسور دیگر است
کز هر بخار شوش بجزر دیگر است
کا خرد این مقدمه منظور دیگر است
کا سرور در اثر بجان مورد دیگر است
نه در خود شبانه مقدر دیگر است

عزای کبست که هر چه اندوید و خوننا
عزای کبست که خواب چشم تن ملک
عزای کبست که بر هر کسی نظاره چشم
بشهر شوشترین قاصد از کج است
در چه جا به و زول کشید ناله و گشت
غم غریب دورا چگونه شرح بهم
عزای بشهر خراسان و کربلا و نجف

بس فرما هماره قرین جسلان را
دو مرتبه مرحوم مغفور عمده المحققین ذنبه المدققین مقرب دکاه رب العالمین
بمختار الموعود الفاضل و از اهد العالم العامل والواعظ المتقی الکامل شیخنا
و هادینا المستغرق فی بحار رحمة الله الکریم خراب الحاج شیخ جعفر علی الله تعالی
که از رسیدنش آفاق چون شب تاریک
که صدر شریع بغربت نماده پیارا
که سر بجا کت نماده است بی پرستارا
چنان نماده که افغان بجزر خردوارا

صحن ز دست برد اجل با مال باد
که بود قاصد و پیام او چه بود چغت
دو باره این خبر ناکمان سید بخت
بیاد شبید بسرفا کت ریز ازین مام
نه از مصیبت او در جهان عزائش را

عزای کبست که غوغا بشهر و بار است
روان بدامن کبستی و پوسل کسارا
قرین مام و اندوه و درخ و بیمار است
کز آه و ناله دل مردوزن شربارا
کز این جهان بجان در هوای بدستارا
که کرمه آید بگری بر او سزاوار است
که هر سهری در آن جهان عزادارا

چرا بنای جهان بنیان خراب نشد
چه آفتاب شریعت کشید سر تراب نشد
قافه لرزه در هر دیار و هر کس نشد
ازین عزای بحر اسان و کربلا و نجف
کرمه آنکه جهان غرق اشک دیده شود
چه شورش است و چه افغان چه ناله است

چرا ز کرمه دو چشم فلک سراب نشد
فلک ز بصره بی ماه و آفتاب نشد
بحیرم که هر اشوش خراب نشد
رضی نماید که از خون دل خضاب نشد
ادای بیخس از حق آن جناب نشد

در آن زمان که رسید این پیام شور خیز
بچشم شاه غریبان ز داغ این طمان
شعی قیاد ز اورنگ دین که در چشم
بحیرم که هر آسمان کج رفت بار
اگر چه مردوزن از این عزاکر فرقا

دلی نماید کز این جبر اکباب نشد
که جان سپرد بغربت کرمه خواب نشد
کسی بشیرع نبی چون وی اتحاب نشد
ازین عمل فحل از روی شیخ و شتاب نشد
کسی ز غصه بر شبان تر از شباب نشد

چه مام است که بر افس جهان نماده
نبی بشهر دینه علی بجانک نجف
نبی بناله که خورد شد شریع شد کسوف
ز کرمه شاه بگرفتند در مصیبت او
کسی نماده که بر سر غیزند ازین غم
غمیده قامت کت ز غصه بچو بجان
عجب نباشد اگر مصطفی در این مام

چه روی داده که جبران نشسته شاه و کلاه
رضا ملک خراسان حسین جز با
علی بگریه که ارکان دین فتنه و نوا
رسانده موج سر شک از بصره راجع
کر کسی که دلش ز آسین است با خارا
شکسته پشت شریعت ز بر بار خارا
عزای بجزر و از امر روز تا برود جزرا

زمرک کبست که کردون ز غصه نبی
بی بناله و افسان بی شیون
رضا بشهر خراسان بیاد غربت او
سزد که کعبه کند جا به سید در
چه آسمان شریعت ز با قادیانک
ز آسمان بزین میرسد ز جیل ملک
بر اهل شوشترین کبست ناکه ای سید

ز داغ کبست که از کرمه شد جهان با
بی دیده کریبان بی گرفت عزای
غصه شور نشود از فغان بجزر
سزد که خون کند از دیدگان و دین
بحیرم که چهر آسمان بجزر
بساکنان جهان با کت آه و وای
علاج واقعه نبود مگر رضا بصف

شهر شوش در کربلا
عزای کبست که هر چه اندوید و خوننا
عزای کبست که خواب چشم تن ملک
عزای کبست که بر هر کسی نظاره چشم
بشهر شوشترین قاصد از کج است
در چه جا به و زول کشید ناله و گشت
غم غریب دورا چگونه شرح بهم
عزای بشهر خراسان و کربلا و نجف

در این مصیبت عظمی و بود که سبب
 ای ساکنان شوشتری اهل این دیار
 امروز کشته ز شمشاد چو روز شمشاد
 امروز کرده خاک مصیبت شمشاد
 پیر این شکیب و گریبان صبران
 ای عابدان ز دیده بباریدین سنگ
 ای واعظان بنسب ما تم قدم
 انگس که بود منس دلخای در دند
 رفت آنکه بودمان همه در دوا
 رفت آنکه بود شرح همی بر از نوبی
 دیدار او دوباره نه بسیم چو شمشاد
 یارب نقای عسر کرامی بدیده
 بس جان نثار او هست ولیکن بود
 بست ماه نبی از پی ماه صفر کشته
 یعنی با صلاح عباداری این زبان
 بست ز فوت او شده لیکن هزار سال
 چون خلق عالی شد این با صراحت
 در جرم چه روزی این غم بر دوا
 از کربت غری و اندوه یکس
 برخواست شود و غم بیکاره کاین خبر
 آن شب که ماه برج شریعت نشین
 هر کس که در دین بود او را در این عا
 لیکن بچاره باز نمیکرد و از نشان
 شد شب را بدل این غم که بر
 بر اضران شدی ای نوکل شمشاد
 اهل زده مست افزون نداد دولت

نقش المراتی

ایضا کافی زمانه شمشاد شمشاد

ز این غم سوز که جان زمین با کد فرار
 امروز کشته نجات شمشاد شمشاد
 امروز کشته از کف دین نقد شمشاد
 آن کشته رسته رسته و دین کشته پاره
 کامروز کشته روز جهانی چه شمشاد
 ز این غم کسبید غمزه و شمشاد آشکار
 کردید این جهان بکند اجل و جا
 رفت آنکه بودمان همه در حال عسار
 رفت آنکه بود خانه ایمان از و عمار
 ز این غمزه با قضا نتوان کرد و کبر
 چند آنکه هر چه بفلک ملک مدار
 ما ازین مقدم او سر بلند کن

ایضا در ماهانه آن بزرگوار اسکندریه میگوید

کز هر دمش قیامت عظمی کشته
 بست ز فوت و ارتش شمشاد
 بر شوشتر ز فرت او شمشاد کشته
 یارب تو کجی که چه بر شوشتر کشته
 در مرگ آنچنان پدی بر شمشاد کشته
 سیلاب خون دیدن از کمر و بر کشته
 بر کوش ساکنان جهان بخیر کشته
 یارب چه ظلمتی غمزه و شمشاد کشته
 بیجان بر استخوان و ستان از کمر کشته
 چون ناوکت قضا از کمان قند کشته

در شریعت صفت زاده خود فرماید که بر ضرب آن که کشته شد

کجاستان شدی ای کوهر نقره
 تو طالع آتش بجان گرفت من
 بجزم که در این که علی بن ابی قحط

چه آبر که کند سال و ماه و صبح و سوا
 و ذل فغان کنیم کرم شمشاد زار زار
 امروز کرده از بر ما دین ما فرار
 امروز کشته ناله صفت شرح دادند
 کامروز کن علم و عمل یافت الحسا
 کامروزتان فحاده ز سر سناج افتخار
 کاینک لوای غصه بر افراختند فلکا
 دارای دین و حجت حق کن افتخار
 رفت آنکه بود چاره ما وقت اضطرار
 کرد فراق او همه ناله چون مزار
 شکر خدا که ماهی از و مانده با دکار
 کز خطه نجف کند آهنگش این بار
 اول کسی که جان بقدرش کند شمشاد
 لیکن بسی ز ماه محرم نکر کشته شد
 خواب چشم سپرد جوان از کمر کشته شد
 طوفان بر آنس و جان محیط صبر کشته شد
 کز دی به بر سر آنچه بر او از این کشته شد
 زان حالتی که دیدند دنیا بد کشته شد
 لیکن از شفا چه چاره که طوفان کشته شد
 دور فلک ز کردش شمشاد کشته شد
 دین از رسته شمره چندین کشته شد
 چون جان این جهان بجهان بجز کشته شد
 باید نهاد و در دو جهان بخیر کشته شد
 در شوشتر مصیبت او مختصر کشته شد
 بین بدیده شب ناسر تحفه من
 بزحمای از بجهان بدل نغمش

بعون الله الکافی الوافی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای بی نبوده بیکش خرد بحال تو
ذات تو در خفا و ز مهر ذره آشکار
باد از نور دیده بری هر که نکرده
ظلم تو در اعطای ذرات مکنات
کی دم زنده فرط تحیر و وصف آشت
هر آفریده را از تو فرض است بر ذوال
زیر و ز بر نمودن هر دو جهان بود
بارب شبابت باقیامت لم یعد غنو

و اندیشه در سراق عز و جلال تو
خوشبیدی از بجای حسن و جمال تو
در موی موی تن اثر امتثال تو
چون فکر عاشق تو بیاد وصال تو
عقل بجان رسیده ز درک خصالت تو
و ذاک فریده فرض نکرده ذوال تو
موقوف بیک تعرض خرد بحال تو
در مع اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی اسلام شاه خسرو عادل باذل کرد و بنا
بارکاک السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار
قلدر الله ملکه و سلطنته

جانی که هیچکس نبردنی بجز فسر
بی علت بدایت بی فرض استیفا
بر نیم رشتن سابه فزون ندید افتاد
از کبر با فرو بند سر صبر و دوگان
بر میثالی تو مثال اینک نیست بجای
بنود ز بجز کردش دوران دل آسنان
در در و منسح مگر تو جای سوال نیست
در مع اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی اسلام شاه خسرو عادل باذل کرد و بنا
بارکاک السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار
قلدر الله ملکه و سلطنته

چون بی برده فکر کنست بحال تو
پانیده ذات بی بدل لا ایزان تو
از نار و پودن سوره جود و نوال تو
در قید فاقه بسته شورید حال تو
غالی نهستی تو که باشد مثال تو
حیران بود بر صر صاه و جلال تو
تا خود که راست ز مهره تو سوال تو
هست از تو و میر فرخند حال تو

فکنده پر تو غل الهی مهابی و ماه
بنقل کر کش مکنات کشنده مقیم
بقصر شوکت او خواهد آرزو کنده
بی تصور جلال او چشم آید

بجف سعدنش کانیات برده نیا
کلاه چرخ ز تارک فند بجا نجا
فراختای جهان بنک آسمان کنیا

بمزم بند کیش و ز کار بسته مگر
خرد بجهت میزان مسلم او ز مگر
نسیم خلق جمیاشن دشت اگر کنگر

جهانکشای جم اورنگ ناصر الدین
بستم بار کیش آسمان فکند کلاه
بدان دقیقه شناسی نمیز که ز کلاه
ذفاکت تیره دمد جانف بجای کلاه

غلام رومی و زکی زحق نمست کرد
پی نظام زمین لاجون آلامو
دوام دولت او با ما بیفت

که گشت خلقت مدد مغرب شام بیام
پی توام زمان لا اله الا الله

اگر ز خط شعاعی عصا بکسر و مهر
بجا کبوسی در گاه او پس از عمری

فند بشایع بخت عدویش اندر چه
جین نهاده شبانه از هزار مور
فرین و در ملکش چشمت خاکت خرمکا

حرف الالف

بگرد چشم بر افشان هر طرف مورا
گذر کن از لب جو ناز شرم چون فلوریا
نماز از آنکه در روزه را خورد زاهد
بغیر زلف تو و ز کس تو در بستر
قرم بصفو در او صاف زلف شکست
هزار سال پس از مرگ خویش از غم
تا بهر فلک طعنه میزنی شکست
امام عصر و زمان کشف این گمان
ظهور شوکت و اقبال و درین دولت
بیم چشم وی از حسن نیکبوت سپهر
در آسمان در زمین تا بود مدار و سون

تشبیه این غزل به تهنیت مولود مسعود حضرت صاحب الامر
عجل الله فرجه و ایضا در ستایش نیکان اعلی حضرت اقدس شمس میرای
ایمانه ملکه و سلطان و ایمانه چنده واعظان

به نیمه رمضان گرفت آبی برورا
که دیده مار به بسیار داده بود
ز زاج و دوده غنی دیده صمغ و زود
که بر قفل من آزرده کرد با زورا
که بر عتبه سه ساره سوخته بود
گزاره است وضع مدار این سحر
خدیو ملکستان شاه مرصفت
فکنده زلزله بر خاکت برج و بارو
بجهان بجام و سعادت بنام باد او

بچین زلف تو حال دلم کسی داند
نموده منخ من از بوسه خال کج لبست
تورا بدین روش آرزو کرد و بند و بخت
چه کل بر او نکره زان سبب غم کرد
محل غیبت آنکه که باز کرد امر و
محل و عقد قضا قادر است مختار است
ملکت خصال فلک تبسمه شاه
بمزم زم بر آرد چه تیغ برق افشاند
ز بصره حث او در زمانه باری باد

که جز بسلسله نتوان گرفت آهورا
زین فرود برد از شرم سر و دلورا
که بگرد بسر انگشت باز تهورا
خدا جزاد بد این با سپان بد خورا
ز بصره ترک قامت چه ناکه زانورا
گزاره گرفته بقرض این به او این بودا
پی ظهور خود ایزد ز رخ نقاب اهدا
پی اجازه دهد که اشاره ابرورا
که به زرم طرب گفته زرم بزودا
ز خون خصم بیدان به ان کج بودا
ز حق شبانه کسند کا کورا

وله ایضاً

به شیر غزه چیره کرد تو سس ابرورا
طامت من مسکین کج که آب شود
عصا که از کف موسی شد آرد با چوب
سراز خال لب او بدل خیال این
شباب را بنود کند وی و خنده غل

بقتل عام صلا دادشت باز دورا
اگر بسکت نکار ند روی نیکورا
که او بجز زنجیر میکند مورا
که عقرب شود ملک مصر مندا

مرا که شیره آهوی چشم جادویش
ز عشق روی تو در هر کج نظر کردم
کسی چگونه بدستان تو را بدست آورد
ز درد عشق شکایت کج بترد

چنان گرفت که شیر دهنده آهورا
دا و نیا فتم این رنگ را و این جودا
که سحر چشم تو سحر کرده جلده
که این معالجه عاجز کند اسطورا
از آنکه سبزه خط نیست بلغ جنودا

وله ایضاً

سپرده از پی قلم نسان بگریست
ز شوق شهید لبستان کسی زدم
گرم بروی به بندی و آنقدر کذا
مخوان بگلشن ای باغبان کج بکرم
بقوس ابروی خوبان دل ای تاب

چه ز صفت است بسنجی به لوانی
بهم فکنده توانا و ناتوانی
که بنگرد لب و جسد کاروانی
که در دوده کسرم خاک آستانی
بیاد سرو قدی داده گلستانی

که زه بقصد شکای کند کمانی
بخوان دعوت سلطان بید نصیحتا
اسیر غزه چشمی شدم که در عسر
کسیست میسر ولی با که در طر مشقت
چسان نشاخ کلی بیای پس از عمری

که التفات کند بر کسندانی را
ندیده دیده بیدار پاسبانی
کند مضایقه در پای دوست عالی
با اختیار دهد از کف آشیانی
که نهتن بخشد این چنین کمانی را

وله ایضاً

ز ماه چارده آن آفت است گمان
جمال او توان ماه چارده گفتن
هوای او است چنان بر سرم بگفتن
اسیر نسز ز لقم که زیر مهر شخس
مرا تحمل بار غم تو مشکل نیست
فقر خانه بدوشم غلام حلقه بگوش

که بر وجود من آن مهر چشم خاقان
که او کمال پذیراست ماه فصاحت
که بر بساط پیشش سلیمان
هزار دل با نانت سپرده ایمان
گر آینه کند در آفتاب سندان
بدان دی که بر رخ بسته اند سلطان

بسر و نسبت قدش بر راستی ندیم
صلاح عشق مجاز طیب دانستند
من از کجا و شکیب از کجا زدست
بجان دست رقیب آیم نمیدانم
بیاد روی تو در چارموج بحر شکست
بچین زلف نگاری خوشی وقت

که هیچ دوست نندد بدوست
کز این مرض همه بیچاره اند
که دست از دستوان برد پورستان
ز بیلی چه تفاوت بود گلستان
دو دیده ام چه دو سر غنچه طوفان
که در تصرف غم داده ملک خاقان

ولایت

ندیده هر که سر اندکند آهورا
بباغبان گل از من بگو که اند باغ
خلاف عادت جوکان زلف او گل
بروی او بدل از قبل زاهدان
بجز میان کوه در میان نمایی
شباب را از طامت جز این جوانی

بگو نظاره کن آن چشم مست و آن
ندیده لاله خود و بسین خود آرزو
چنان بود که بچوکان کس زنی کورا
اگر نظر کند آن خال و چشم و ابرو
بگردوی میان کر که زنده مور
بگردوی میان کر که زنده مور

نه از خدنگ وی از سرم خوشم برم
ز بهر قسمت حسن از دوزلف او خورشید
بناف ایوی چین ناف خون شود خطا
بغیر خال همه در بهشت عارض
شنیدم اگر در آید بدست جادو
بشنیدم اگر در آید بدست جادو

که بجز قتل من آزرده کرده بازها
ساده بارخ او در صیبت آن ترانه
صبا فشانند از آن زلف اگر چنین بود
که دیده بر لب کوثر نسبت میدهد
خلاف زلف تو کرد دست برده جادو
که نیست جای طامت بر آن کوثر

ولایت

جان در طلب وصل تو دادیم و کرم
از بهر نماز صفت شرکان بجاعت
در دایره عشق تو از روی ارادت
در محله شباب از فکند بچو برستم

کردیم بهشت بدف تیر تو جان ما
پیرانه سراز هر دو جهان بخت جان
خالت چه بلال جیشی گفت از آن
هر از بهر بخت و بستیم میان ما

هر جا بسرا نکشت تو دیدیم کان
دخون کشی از صدر هم از خنجر آید
در عشق تو از نعمت فردوس کشیم
خواهی که از خواطر تنگم بکش

عاشق نیم از بر کشم از سینه خاقان
کردیم بسودای جنون صلح جان
بجشا بسخن یک نفس آن ننگد جان
بردن نتواند ز سر انکشت تو جان

ولایت

خواستم خون دل از ترک نگاهش کرم
سجده بر قبله ابروی تو بسجده اولی
با بدامن دیوانه بر سس با کبار
هوس بدن روی تو و شوی رقیب
هر که بر طرف بهشت آید از کوی تو

تا بدان اصل نگارین سپردم جان
گفت ز کف کس از دوز و چنین تو جان
بچه جیلت برم از خال بست ایمان
دل دیوانه کند با بست این جان
آه ازین خلد که دارد بر این سلطان
خوشتر از صحبت یوسف شرفندان

بیم باز کرد آن لب چون مر جان
کره معمورم از اوضاع جهان بگانی
بشبه بچو تو در هر مژده بر بچو
من بچو صل و وصل تو آخر ترسم
تو با خواطر آسوده بر افشانم جان
بشباب ای بست شین شین شین

کنج عشق تو کفایت کند این ویران
بسر از اشک بصر سیرم طوفان
کاینچنین واعید رسوا کند این بندان
کر بدست آقدم آن طره شمشاد
ز قد و عارض و لب بدجشا بستان

ولایت

چون شست صبح طلعتش از چو خوبا
چون شست صبح طلعتش از چو خوبا
چون شست صبح طلعتش از چو خوبا
چون شست صبح طلعتش از چو خوبا

تا بر و بر تیغ کشید آفتاب را
تشناسم از طایکت و صحت غلب
تشناسم از طایکت و صحت غلب
تشناسم از طایکت و صحت غلب

کس چون بخون تشنه و کف ز خون
روئی که دل بسیند که از دوزخ
کس چون بخون تشنه و کف ز خون
روئی که دل بسیند که از دوزخ

بند خضاب و شویدا از آن چون خضاب
بروی چه بستن است بر آتش آفتاب
بند خضاب و شویدا از آن چون خضاب
بروی چه بستن است بر آتش آفتاب

کر بر مشام حامل زلفش در نسیم
دول خندگت دشمن و دوین طبعش
گفته اند کی بخت آرم ز وصل با

ساز و بناف لطف ز خون مشکناست
تا کی رسد وصل تو اجر این عجب را
عمر از عیان کشد و دست ز درین شبناست

اندول من و دل او هر چه بود
شرط هست با علامت دشمن بضای
از نفس چشم و ابرویش اندول است

بر نقش بجز نگر آتش بر آب را
کج آن برد که بچ نداند ضرب را
بین با کمان بقلبگر افراسیاب

بر من ای دوست که بدین از نفسیست
بکس از دست تو جز بر تو شکایت نبرم
شکر کرد دولت جاوید قناعت دوست
بهر طرف صرم وصل تو در وادی مشتاق
تو جان و دل و دین دوم و دین محرم

نفسی هست ولی تا برسی نیست مرا
کز تو غیر از تو بجان دادی نیست مرا
آفتد هست که حاجت بجز نیست مرا
دل امید فروش صبر نیست مرا
چشم چون بگردان ما به بسی نیست مرا

نفسی پیشتر آبی از نفس آخرت
بستم بسکه بجز طرد آمد شد خلق
من و سیلاب غم عشق تو عاشق حکم
منم از عشق سر زلف تو آن شبر و دست
آخر ای بخت جوان با یک از عیبناست

که بجز نادانخت بمنفسی نیست مرا
با چنین جوش عداوت کس نیست مرا
کانه در این مرحله امکان نفسی نیست
که چه چشمان تو باک از عیبی نیست مرا
که جز ایام جوانی بوسی نیست مرا

شب و روز بجز فودن از دست و نایست
ز دل و دیده هر ساعتی از دست
آخر ای بخت شب کشیم شب فروز کجا است
صف محشر اگر بگذری از بر نظری
خون آن میخورد از دست تو کین مبره
زلف و خال تو بر صفی خواطر شب

عاشق قد ز شب این بد و حسابست مرا
صحت از مشغله آتش و آبت مرا
که بر پیش نظر اندکت و نایست مرا
بنو کفایت صد سال غذا بست مرا
کی ز شمشیر تو گلگون ز خضابست مرا

متو در بیم از طره بر افشاند عهد
فخ صور آرد مدار با کت مؤذن کوه
بخطا و دم اگر نسبت زلفت نجاست
که ز دیدار تو بر دیده برم رشک کوی
ز ورق طاقم از گردش کرد فریق

آن هم اسباب پریشانی تو است
کوش بر زمزمه چنگ و در با بست
از قوای ترک خط چشم صوابست
بجز آتش غیرت ز نقاب است
غرق و باز از تو اشارت بسر است
مشق فکار از بی اشعار شب است

وله ایضا

بر فوج ترخان ز کین ترک غموش
از قبل روی بروی وی آردم آن گناه
ای دل بجوی عشق در آ کاندان محال
گر پرده در قیامت از آن رخ بکنیم
در جلوه گاه طلعتش از تاب نبره
این ترک ترک کس مستش به پیش باش

بر گرد رخ کرده زده زلف سیاه
ز ابرو کمان کشیده و بر بسته داده
کز دل برون برد بدلیل شتاب
شکسته دستگاه که اقدار شاه
گر بان کند بجزر کس و او خواه
خود شید برود دیده گذارد کلاه
کاوده در نظر ز کین قسب گاه

در عقد عقده زلف افکند ماه
گر نیکد بروی تو بر عاشقان تو
دار ای طلعتی است که تو نام از عشق
باز لطف از کند نهتن نمی کشم
مقتول ترک غمزه اش انداخته شمشیر
فرمان د بد ز خانم لعل آرموز خال
دل برد از شباب و ندادش بجز کز

بزدان بدون غده بچشد نشانه
بستن ز پشت مدسکند نگاه
چون بپوشن انتظار خلاصی ز چاه
آرد بیکت هم قاتل کواه را
آرد برون ز خط سلیمان سپاه
آخر بقد قلب فریدان سیاه

وله ایضا

زلفش کرموی میان بست کین را
درمان او بچاره محال است از کین
گر نیکد بروی تو خاقان بر تو هم

بر دل نمود چون در پیش نکش سینه را
بسنک خاره پای ثبات آکینه را
بر نار چین زلف تو بچشد زین را

در لجه ایست زودق صبرم ز عشق
با باد بروی تو ببحراب بندگی
دست اجل بدامنم افتاد همچنان

کز وی کسی نبرده بسا حل سفینه را
از کعب جای تفرقه نبود مدینه را
از دامن تو دست زینت این کینه را

شق تو خوش بود بدل من که بچکس
ست غمش با نشد از او من شب

پنهان به از خراب ندارد و فیزدا
کوش زمانه چون تو سخن و دلی

کوش زمانه چون تو سخن و دلی

نشسته در تنه آدم قرینه را
تا عاقبت زبینه سخن شست کینه را

این نظریه دیده ام آبروی دوست
و کرسی دوزخم از جنت آورد
ز دست برد چرخ و لگد کوب روزگار
با در صرم وصل کسی را میسر است

از هر چه در زمانه من و مقامی دوست
با این زبان نکتت ام آشنای دوست
سر بر نمی کشم ز طریق مضای دوست
سهل است اگر غبار شوم در هوای دوست
کز جان و دل جدا شود اندر منای دوست

جان در کف ارادت سر و دغای دوست
سو کند میخیزم که بخاک کی که بگذرد
روزی هزار بار بغا آورد و کنم
از هر چه سر کشیده ام آلاکندش
ز ابر و اشارتی به شبانه شود زیار

سو کند خوردن افکند از تیر پای دوست
کز هر بی فاشوم اندر بغای دوست
وز هر چه دیده بسته ام آلاعی دوست
نقد روان زد دست فشاندهای دوست

در ابیاض

سیرین لبی که خون بدل از رشک قند
سر روان که رشک کشتار کف است
شق آن دلاوری است که ایدم روزگار
نخبر شد بنا و کت صید افنی شب

بر لب هزار جان ز لب تو نغز دوست
در ظل استقامت قد بلند دوست
تسلیم تیغ و طالع فیر و زمند دوست

بر چهره زلف او چه یافتند هیچ دوست
کز نقد جان نثار قدوش نمیکنم
هر جا فروخت چهره در آتش میزبان

خوشید و در سلاسل و تندر کند دوست
شرم از عتاب خواطر مشکل بند دوست
از یکت نظر بجز حسرت سینه دوست
کز کشته موج خون بر کاب سینه دوست

در ابیاض

ادبها چگونه رسالت کند قبول
یکت نظر ز غمزه عابد فریب
شب ز حسن سخن اندر میاید بود
ی شسوار طکت حاجت ز در در
هر دل اسیر زلف تو شد در تن آید
در باب و در عمر که نادیده بر نمی

روزی که تیر فتنه حسن از کان گذشت
در ضربتی که چاه زاه و فغان گذشت
در دیده صد هزار خندک و سنان گذشت
در وصف آن میان چه رسید از میان گذشت
کز دیده موج خون ز کاب و عثمان گذشت
بر سر غبار کوی تو شد ز آسمان گذشت

عشاق با دیده در آمد جان گذشت
مریم علاج زخم خدی میکنم
ساقی ز گرمی عرق خجلت است
نقد کفایت از کف از آده طلب
سنبل ز شرم زلف تو زنت از کف
هر کز حسد نبوده ام اندر جهان سخن

کانه جگر فرو شد و از استخوان گذشت
هر جا حکایتی بلب از آن بیان گذشت
کز جان و جسم دست ز نام و نشان گذشت
جبل ز عشق روی تو از گلستان گذشت
آلای که در ره جانان ز جان گذشت
بنگاه شباب سر آمد جهان گذشت

در ابیاض

من دست آزادگان که عاشق را
پای دوست مکن منم از سپردن
راه او ز لگد کوب غم غبار شدم
کو بزه اید اگر می خودی ز بس عشق
بجز حال شبانگست و در دلش

مرا بشق کلی اعتبار غاری نیست
بسیج مصلحتی در کف اختیاری نیست
کز این حقیر تر اندر کفم شاداری نیست
فغان که بردل او زین کند غباری نیست
بهوش باش که این با ده بیخاری نیست

بوصل او طبعیست و اقتداری نیست
بچین زلف نگاری چنان گرفتار
من از موده ام از روی طبعی صدا
بزلفش آنم پیمان که بسم آخر کار
ز بحر دیده بر آنکس موج خون بخار

که در کند سواری چنین شکاری نیست
در این زمانه چه اقبال سخت بازی نیست
شکت و گفت که در کار ما قراری نیست
که در محیط محبت جز این بخاری نیست
بلی که اگر از آسیب فک غاری نیست

در ابیاض

بروز کار تو از فتنه جای بر میر است
که ناسخ غم فرهاد و شود بر و بر است

بروز کار تو از فتنه جای بر میر است
که ناسخ غم فرهاد و شود بر و بر است

که چشم مست تو نایب مناب چرخ است
سراخی از دل سر کشتی کی بستام

ز زلف او که شکر در شکر دل آبر است

خبر دوست کنی که در کند تو نیست
حکایت از لب لعلش کن که سخن
ز خسروی توان منع جان شیرین
ز دنی شود از دام غم شباب گذار

صند چشم تو کو ترک مست خو بر بست
مرادنی بود از عشق او شکر زین است
که با شمای گلگون به پشت شید بر بست
زواجبات شریعت که در دست عشق

کن ز دوست بخوان فغان که روی تو
لگو سنان و مژده خنجر و زده خط ابرو تو
زواجبات شریعت که در دست عشق

کر از پی پی بر سر سلس بود شکر زین است
کجا است مرد مصفا که روز آویز است
نوشته شد یکی از نام نیکش بر سر بست
که آنکه برود دلش را ز ترک شکر زین است

وله ایضاً

چه رفته است محبت که هر که دادیدم
در او کین قسم آنکس که جان و سر بست
مرا بوی به با حین خط و سنبل زلف
بیاد آن خبر خسار و چشم خواب بود
خلاف هر که در آفاق می توان گفت
بد کسی که سران را مجال خدمت نیست

ولی که بند پذیرد نه جای دلدار است
بعید او تبس را از دیگری گرفتار است
بیای دوست نه عاشق که نقش دیوار است
دل آرمیده بود و نه دشت گلزار است
بزار دیده ز شب تاب صبح سید است
بجز خلاف محبت که سخت دشوار است

که کار عشق پرستی در ای هر کار است
مرا از ترک سبب دار او بود پر بست
نه هر که در دست جمالی بر آن توان است
بهار حسن که در وی دمید سبزه خط
مدار چشم تماشا در این همی که در او
بچین زلف بخوان ولی که گشت است

بی ز دست به پر میز اگر چه بیاد است
و خا و صدق بجز روز حسن بسیار است
چه میوه ایست که فصلش بگوش بازار است
بهر کلی نگری در کند صد خار است
اگر بینه در و همچنان گرفتار است
شباب را که کم از خاک ده چه مقدار است

وله ایضاً

نظر چگونه به بندم ز صورتی که بر او
بجو بخیر هر ز آبر و بیاد وصال
ذائقه هر بشکر نمی شود شیرین
مباش غره بیاد غرور و آتش صحر
ز راه صدق و حقیقت بجز صانع عشق
کجا جان سمنش فند بست شباب

کنون که سبزه فرج بخش کل در گشت
بزار جا به تقوی بیک نظر جا گشت
بمان که ز آتش عشق ز سوختن با گشت
که تلخکامی مجسمان خلاف تر گشت
که کاخ عمر بر آب است و غار خاک گشت
که خاک اهل صفا آبروی خاک گشت

بطرف باد بوی بهاده نقص او گشت
صلاح امن و سلامت ز چشم او طلب
ز ترک چشم تو در شعر جو چه سبک است
بشق عاشق و مستو تو از وای گشت
کن ز فقر شکایت که فقر فخری گشت
چو نیست هکف سی تو ذوق که پیش گشت

که ترک در زمین هست و غیور و حیث
ذمار زلف تو در ملک ظلم شما گشت
که هر دو اول و دو امان هر طرف گشت
شی که بروی از ایزد خطاب لال گشت
مکو که عیش در اصراف و غم در سست گشت
مهی کش انهر سر در کند فترا گشت

وله ایضاً

نه اینکه میسر و پانید عاشقان لیکن
چنان بجان زده بجز مر اثر از
بخش چنانکه تو خواهی که در سر بست
بر روز گاه تو ایمان این و صبر شایب

مریض عشق تو را در دین و دنیا نیست
شرار عشق بجان است در سر نیست
که جز بیاد و صالم امید فردا نیست
جمال بزم و جنایت قبل نما نیست
غیبت است کسی را که چشم دنیا نیست

غریب را غم طوفان و بیم دبا نیست
ده آستان تو ما جان و سر که از شایم
براه کعبه عشق ایدل این جانی است
مرا بیم فدا از خود ده فریب ایست
ز دوست خال و خط دلبران نهانی

بجو بنزه که حاجت به جز و ایمانیت
که غیر خار مغیضان غم سزده در نیست
که بسی از تو به از بیم ساقی و ایمانیت
شباب را غم ناراج و بیم نهانیت

وله ایضاً

فقر نیست که در ترکس جاوی تو نیست
نظر از برود جهان بسین و دل گشتن
سرو جان باختر از تیغ توام نبود باکت

خواطری نیست که در حلقه کیش تو نیست
بهر سست ولی حاتم اندوی تو نیست
انقدر هست که شایسته بازوی تو نیست

تماشای کل از روی تو شایم چشم
آن چه عیب است که در قامت تو نیست
بجز سر انگشت بندان تخت بر تو نیست

ز آنکه در هیچ کلی نیست تو و بوی نیست
و آن چه حسن است که در صورت تو نیست
چاهه با گوشش سر چه نیروی تو نیست

پای در خاک چو برده فروه لب جو
بهر کیت بوسه ام از حال بست جان

سرو اگر منقل از قامت دلجوی تو
مگر احسان و عطا عادت هندی تو

تیر باران بلا که بکشد موج زند
روزگار نیست که دیوانه عشق تو شب

قل من جز بجانم تا ابروی تو نیست
سرش آسوده ز سودای میا تو نیست



وله ایضاً



آن را که در آن طره دل افتاده بگفته
بی روی تو کرباغ جنان استیم

اندیشه کجا صبرم اگر ام که ام هست
نی باد تو که آب حیات است مرگم

دل بردن و خون خوردن و دیده زخم
این محبت نگر از شمع مایه بود

در مذمب خوبان نگر این فاصه عام
کز آتش عشق اگر نشد پخته خلم است



وله ایضاً



عاقبت صبرم از آن سلسله بر باد رفت
دیشب از عشق از فرات بستای تو

دینم از دست شد آسایشم از یاد رفت
تا صبح از نظرم دجله بغداد رفت

بود عمری بختی وصال تو ولم
بگنجد از کوی من ای برق درخشان

بسر کوی تو شاد آمد و ناشاد رفت
که چه عدا از حکرم انیمه فریاد رفت



وله ایضاً



عشق بازی نهر و مندی و دهانانی نیست
فارغ از عشق تو کس نیست و کس نیست

بچه با دست نکارین توانانی نیست
که چشم از ازلش بر تو بینانی نیست

ز کندم کبوی نور و نین تن را
جس از غلم و در خلوت نسیم نشان

رستگاری بد لیری وصف آنی نیست
که بیاد تو ام اندیشه ز تنه آنی نیست



وله ایضاً



بجز حکایت عشق آنچه هست در سر است
خوشا تجارت آن عاشقی که کالایش

اگر چه تا بقیامت بنور مختصر است
تن ضعیف و دل درمند چشم بر است

بصد سپهر توان بر دهان تهاوک او
مدیث عشق ز راه کوی شرح فریاد

کنون چه چاره که صد ناو کس نیست
که عاقلان و بگردم عاشقی بگریاد



وله ایضاً



صبحی که شام تا فراق از قهای او است

سبای روح پرورد زلف و قهای او است

بسکوبد هر کسی ز قیامت حکایتی

آنجا قیامت است که قدسای او است

کی باشد احتمال شکیب از چنان شی
در ویش را که غای بود خلوت از هر شی
آن با بریند که حرم حاجبست یک
چون فضل او صلا ی عطا در دهم

کاشنه با دلی ز مجربستای او است
افواشع بزم پسر از صفای او است
کفش آن بود که خار غیلا بی پای او است
هر کس دم از خطا نبرد آنجا عطای او است

زاهد بدوق جنت و ثمن نیم نادر
بار آنکسی رساند منزل که سفر
در چار موج قند بختی چه حاجت است
کنج وفا است در دل و پیرانه شای

عارف بیاد حق که همین قهای او است
نسیم برکت راه و قناعت نهای او است
آن را که لطف بار خدا ناطق او است
زان در شکیب کبوسوی چون از دمای او است

وله ایضا

زلف تو که ناز بجز از ترغاب است
ابری است که هست از عرق روی تو
آن قامت موزون کلک است طاعت
جز کوی تو ام نیست در کشت از هر کوی
گفتم نبودین دادم و دل دادم و ما
در طرف من خیمه زن از خانه که امر تو

که مغرب جراره و که چنگ عشاق
باران و ولی بارش این بار کباب است
تخلی است که بارش پیر ناز است
با آنکه بخون منت از هر چه شتاب است
گفت اینهمه را با تو بیک جور است

یکت بجز عود است پیر از تاب و پیر
می چیم از آن سلسله چون سلسله پیر
سرخ بخون دل اغیار میبالی
در خواب ندید است در ایام تو چشمی
دید از لب او هر که عرق در خطا است

کز تاب و ز طیش تن و جان در شوق
چون بنده عاصی که بزنجیر است
کز خون من این دست سزاوار خضا
چشمی که در ایام تو آسوده بخواب است
این باغ بهشت است که از کوشش است
روزی و عهد گل و ایام شتاب است

وله ایضا

گورایت خورشید بر اند از که مار
کس بی سب از ملک جهان نیست
در قبض روی تو کس زلف سب است
در کسب پسر کوش و ادب ز اگر در کوش
تا بافت شتاب از کل خسار تو بوی

آن را که دل از دست نشد پای نیست
باز زلف سپاه تو غم از ظلمت نیست
عشاق تو را جز غم عشق تو نیست
در بند مگر قاعده شرم و ادب نیست
فرزند پسر در طلب اصل و نسب نیست

با آنکه شدش جان بطلب شکر نیست
کویند تویی سر و خرامان و ولی سرو
از تاب سر زلف تو در شصرتی با
زاهد غم دین میخورد از وصل خایان
دل بردن و خون بچشم و چشم نیست

چون قد تو در جامه دیدم و خست
زین پس نتوان بافت که بیاب نیست
چون زانغ که از بخت بدش من نیست
در هیچ بخت از خاطر ترک و عیب نیست
با هیچ کس کش آن روی عیش و طرب نیست

وله ایضا

بجز سلسله جادوی عباد نیست
آنچنان کشت بشمشیر فراغ کسی
اجل روز وفات از کشته ناصف مشر
لذت خورش امسال ز من بافتام
چون شتاب از غم خود میسر و ساسا

هر که را قند آن طره طره از بخت
بصف معر که صد صغره تو از بخت
بهر کس با بصف کینه چنین از بخت
نا از ترتم آید که هر ایار بخت
می کشد حسرتم از غم که هر ایار بخت

یاب تیر کر آن ترکس بجای بخت
آخرا از پیش آن زلف سپه دانستم
تا بدیدم بچمن روی تو در دل ختم
یار اگر کشت بشمشیر خفا باکی نیست
از پی مژده دیدار تو نسیم و دم جان

عاقبت می کشم مغرب اگر بخت
که مرا عشق کلی می کشد از خار بخت
جای شکر است که بگیری اغیار بخت
تا قیامت نخلم که هر چه مرا عار بخت
کس آید دست که کس مرغ که قمار بخت

وله ایضا

بمزم کعبه ام ای سار بان میگردد
مکن بجز و سجاده دعوی ای زاید
کسی بفرق خلاق نهد به کامل پای

دلاز عشق ضد کن که عشق بازی نیست
بناق بار من کابن شتر مجازی نیست
که فضل وز به و کرامت سب بازی نیست
که بچو زلف بود ای سرفرازی نیست

بمنز بسی سعادت بجاده سازی نیست
بخاک در که دولت من زمین نیاز
نو مقام حقیقت که با که در هم عصر
بو صف زلف تو کتم شبی بر روز ارم

که دولت همه عالم چه بی بنانی نیست
بخواطر تو جز اندیشه مجازی نیست
ولی چه چاره که شامی جان درازی نیست

و ضو بخون مگر هر که چون شباب نبرد

در گلشنی ندیده ام از رشک نقش
بیرامنی ز دست فراق نوبهتری
در هر چه آفریده به نسیب از زبان تو
در گلشن زمانه بفرست شباب واد

می حرام است ولیکن نه بختی که توان
مشتری ز مهره دیدار تو را دید بخوا
دل بیچاره ام ز جور تو روزی صد بار
دید هر جا ولی آشفته تر از طسره تو
بسوای خم کبوی و ساسی تو شباب

خطا است نسبت به شک خطا بر آن سر
هزار باره دل از یاد اگر شکسته شود
مکن بدولت و آرائی اعتمادی دل
شب فراق عزیزان زبان بشک کشتی
از نارسائی بالای بخت کوزما است

تا زلف او بچرخم غم افکند و چین شکست
خال رخ تو ز کجای شب را بخون کشید
ترک نکاه است از غم ابرو بخون خلق
زخ عتیق و روتق مرجان رو باج لعل
از شرم نوش لعل لبش نیست اتصال
نظر شباب از آن لب و دندان بدار

مکش تقاب رخ اند بهمار از آن نرم

ولا ایضا

این حسن بین که مکن هیچ آفریده
سروی که ز بر باره خجالت نمیده
نبود که از هزار کریان دیده
بهر چه آفریده که ز هیچ آفریده نیست

با آنکه مکن است هنوز آفریده نیست
تا آفریده شد کل و بیت باغ حسن
چون تبر غمزه تو و ابروی مست تو
منت نمی کشم ز جهان ز آنکه سبزه

ولا ایضا

هر که بنمود خبر از جبرستان کار گرفت
دادش از دست و زرد از کبک اشک گرفت
نظر از فایده دیده بیدار گرفت
این خیال از نظر افکند و دیگر با گرفت
چشم بیار تو با طره چون مار گرفت

چون ز جبرست بنمود آورده انکار گرفت
دل بیمار پرست من از آن زگر گرفت
نخچه فکری که تو رو با دل لب حور
انتقام دل مسکین مراد لب سپهر
نقش بر شیوه زدم بال لب او در وصل

ولا ایضا

مرا ز غیر تو جز راحت از جدائی نیست
از آنکه ناخود چین کمر از خطائی نیست
پی در سنبلش اندوه مومبانی نیست
که در سکندری آسایش که آئی نیست
از آنکه تیره تر از روز و بیوانی نیست
بخلعت کرمش در نارسائی نیست

که آشنای نور با کس آشنائی نیست
عنان بدست تو قل بسیار و بخت نیست
جهنم بجز واردت بند که عاشق با
نظر بحسن سر انجام کن که در و قبول
باشک دیده بشوی از ورق غوا
جهنم بجاک نیاز از کتون نمی شبستان

ولا ایضا

بر باز و آستین بی تاراج چین شکست
لعل لب تو خاتم مرام کین شکست
تخر گرفت و نطق افکند آستین شکست
هر یک تبسم از لب سحر آفرین شکست
از نبود ووق را بدل انگین شکست

با خرمی چنین ز جمال از تو نوار و آ
از رشک صبح چاکت کربانت آفتاب
زلفت بس غمزه و چشمت بجز زلف
بندوی زلفش از بی تاراج دوم رو
در دیده و دل از دهن بی نشان او

ولا ایضا

سیاک دیده ام از انتظار و عیادت
که بوی گل کند از خواب ناز عیادت

چنان بود که مینا چشم بیارت
مکن قیاس من از دیگران که می باید

بجده که ز طکت بکند و غمزه نیست

هر چه سینه مرغ ولی آفریده نیست
در شست روز کار گمانی کشیده نیست
بهم چون خط تو بر لب که تو در دیده نیست
مرغی ز شاخسار خدامت پرده نیست

عادت نازکی از خواطر سبزه گرفت
هر که با یاد لبش ساغر سبزه گرفت
آخر از خط سبزه زبان لب و نسا گرفت
راه صد چاره با نثارم از آن کار گرفت
عاقبت بر غنم از کف در تار گرفت

که غیر ازین سخن امید بهمانی نیست
بهر مبعبر که در قوت آزمائی نیست
بجرم و طاعت و دمی و بار سالی نیست
که غم مصیبت آنجا بر از غالی نیست
بهر چه در برخت کرد جبرستانی نیست

کز جبرکیت نظر دل صد خوشبین شکست
خوشید را بر مرغ شعاعی چین شکست
بر و آب رنگت طقت و کالای چین شکست
و اما ن بردی ز بسیار و همین شکست
صد نوک غار شهر ز شک و بختین شکست
کز جلوه لعل فایده در همین شکست

که از اسیر تفاوت کند پرستانت

بوی سوی تن اقرار می کنم بر نفس
برون ز عشق تو ام بود و طهری شغل
کران بهاترم از جان اگر منافی
بانی شود از دامن خود دست شب

بمونی از بود اند و وجودم انکاهت
زمانه عاقبتم داوره بر نهادهت
ز جان گذشته از ان می ندم فریاد

توان کلی که تحمل بخواری از تو سزا
نور چه در دسراست از سرا و صحبت
دل چنان بسراگشت از زمین برد

چه جای آنکه تحمل می کنم از غارت
چه عیب آنکه مرا سرسرای بود است
که از بگریه تغافل گذشت سوغات
میزان زمان که در هفتد جان بدست

وله ایضاً

چشم جاوی تو در ابروی مشکان
بخیال لب و دندان تو غواص نظر
بزم با طلعت زیبای تو باید که مرا
گفتم از صبر قد کو کهن از پا پس کنم
میتوان کوی شجاعت بقناقت
صدق شرط است و رضا از کوی شجاعت

تا رخ و زلف تو دور از نظرم جلوه گرا
بهر دلباسجان تبر فضا و قد است
مید به اشک چه مرجان و مرادش
ز من سر و وز می مستی و وزنی شکر است
جو خسر و بسی از فرقت شیرین تر
گانکه با نفس دنی بچه کند شیرین تر است

روزم از روز شب از شام دم از دم
بارها کفتمش ایدل به خط و خال بنام
نیست بر من سبب آن شب اول صبح
میتودور از تو شب اندک نظرم بنداری
خاک بر خوان ایشان کن و باد آینه
روز بچاری از حالت ناچار این

مرو از دست که انجام تغافل خیر است
که تو ام هر نفس از در بدر آئی سر است
کاسمان بحر و جهان موج و زمین صبح
که کرت بسم دهند از نشانی صند است
کشای الم خسته غم محض است
تو طلب کار نه ورنه خدا داد کر است

وله ایضاً

سواد خال لبش زان خادش و نشان
حیات را سببی هست و مرگ سببی
به چین ز نسبت زلف تو نافرمانی ناز
سخا و علم و ادب خسروی دیدم
فاد و طلب از پاشایب دست است

مرا چه حاجت شمع و شراب شد شب
چه در کناره ز مزجم طال و بول است
فراق و وصل تو زین بهره بهتر است
چه ناز آینه که طلعت تو بر طلب است
که تیغ و ناخ و نسب زان سره فرود است

که این چهارم از آن روی منی هم
به تحمل قد تو سرور و ان نیاید است
چه جسم خارج از آینه که حرارت صبر
گرفت خال خطا زاده تو ملک جهان
ز کس صدق ادب روی آن بر تو است

از آنکه سرو تنی هست و تحمل بار طلب
بهر چه روی تو تا بد ز شط طنب است
خطا خطا است کسی را که زین بر طلب
که سود صدق بجانت آبر و ادب است
شکر کوه ازین فکر و باز در طلب است

وله ایضاً

ز تو میرم شکایت تو از پی حمایت
ز دست نمی گیرم بنمستی نیزم
بگرشده کردی آیم بی نگرشده
بهر جایب شد خونی به منی و باد و در
بهر عمر شد بدوری به طال بجنودی

ز در آئی نابراید ز شامیل آفتاب
که ز غیر صد عنایت ز سدی کیمت است
گشتی از به تیغ نیزم نکشم سر از کاب
ز دل آریه دود و تا هم ز ملک شد کجا
چه سخن به لطف کوی جلمه از خوا
چشم اگر صبوری شکم به حیاست

کنی نشیند از دل بصبوری التماس
کرم از جهاد رسید ز تو بودی آرمین
شدم از دست کرامی هر جا بجز کجا
بکس از تو داد خواهی نبرم ز بی بجا
برخ از کلت بدانم لب آفتاب
ز عشق شکایتی ز جمال برد با

کرم بخانه دیدن شی آرمی بخواست
چه مرا به از غلامی به پذیرد از جانب
که به قتل خود کو اسی ز من است بر خوا
بچه آبر و تو افم کنم این آن خطاب
چه شد آن صفا و باری که بدل شد با

وله ایضاً

غم دل از لب آرم کبی لبست چون
سرا ز بجز تو خدا عذار لبستی خوی
کرت به بدن جیون بود هوای خلد

لب نمیرسد از بس لب لب خون است
غمی غریب تر از و امق است و جیون
بدین کنار داد اگر غم تو جیون است

چگونه شرح دهم با تو ما جری فراق
بوصف قد تو از طبع من بخودلی
زمانه عمر مرا کرد طی در آتش و آب

که کیشب است هزارم شکایت
هزار باره فرو تر قد تو موزون است
که میتود به محبت است و سینه کاوند

گرفتم آنکه با فسون پری شود تسخیر
تو را بپا ده چه حاجت که شود تسخیر
کسی بهره و سرا بر وجود حضرت دوست

ز آن پری که بر غزوه اش صد فسون
ز شمشیر آن لب شیرین و لعل میگون

بهرج عضو ندادم مگر زلف نورو
بمنزبسی و سعادت به پردلی مطلب

بدین وسیله که هر یک بخت و اوهن
که این بطالع مسعود و بخت میوهن
رسد که بچو شب با از وجود بیرون

در ایض

دل غم دیده به است اندول سیم پی
با تماشای بهما خط و خال تو دل
عاقل آسایش ز بجز جنون کی داند
توئی آن ختم نوبان که بقران مال
ز دو ابروی تو قبله مرا شکست بدست
کی برد فایده از صبر ز عشق تو شبنا

هر که داده سودای تو پاد کل نیست
غم آن که ز غمش آسوده و نیم دل نیست
لب کور و دیدار جنان این نیست
ز آنکه گرداند و جنون نشود قائل نیست
ایستی نیست که بر شان خست قائل نیست
در نمازی که بود اینر شکست با قائل نیست

نظرش کبک دیدار تو را قابل نیست
هر که را دیده بسا جل بود از کجوشتی
آنچه دارم بدل از منظر تو نهان
ای بهشتی رخ حوری بچو از کور لب
میخوری خنم و خون میخورم ز غم که چرا
همه پرسند حدیث تو ز چه بجز و باز

کو برون شو که در این مطنم غم نسا محنت
بدل از منظر خود شبید و قمر حاصل نیست
به آبی که حق از اجر عمل غافل نیست
بوسه جز و نصاب در از قافل نیست
منع را خبر از سر تو چون قائل نیست
که بود جای صبوری دن اهل نیست

در ایض

به بست پرستی همچون توبت خدای شکی
هر آنکه جان تو جانان یک نظر تو
بروی دوست در اول ظاهر دهم
خندت غمزه شوخی که بگذرد بر
دلا کبر زده زمانه ساغر هیش

شی که شمع جالت دیده جلوه کرش
نبرده پی که غرض دیگر است بجز
کمان نمی برم الا بر آنکه جانده است
که تیر غمزه چه سرند دیده بر کبر است
علاج او بحقیقت که شستن این سر است
که یکت نما در او صد هزاره در است

مراه آخر ساعت اول بحر است
کسی تصور معنی کند که منظر دوست
ز صبح مرده در پای قامت تو جان
مرا تفاوت موی تو با میان نظر
بچاره چون بهم از دست او که بر که
از طرف دشت مرا منع محافظت

ز پر چه در نظرش غایب است در نظر است
بدادم آب کاغذ که سر و دامن است
بدان رسیده که گویم ز فرق فلک است
بچنگت بچه سپهر شکار شیر است
مکن که ترک شباب احتمال بی آخر است

در ایض

دلی نیست که بیانی دیدار تو نیست
بمنای صرم عشق تو جان سپام
بچه دستان بکل روی تو نام که مرا
در سر پای من از هر سر موی پدید است
دهه عشق تو سردادن و جان افشا
شد شب از تب همچون تو قیاب تو

بانه چشمی که سر اسیر و بیدار تو نیست
مگر از شرم که این فدی سر او آرد تو
بگلستان جنان راحت کله آرد تو
که کم از یکت سرور در تنم انکار تو نیست
هست و این است که شبایت منتظر تو نیست

با وجود لب جان بخش تو نبود جسمی
خواست ز اهدا ندیم زاه دل آلود
تشنه لعل تو از آب بغایت شکیب
شیم از طلعت ندیای تو روز شکیب
میخورد خون لبست خال سپهر تو

که نه بیمار تر از ترکس بیمار تو نیست
چکند دیده او در خورد دیدار تو نیست
که او شهید لب لعل شکر بار تو نیست
آه ازین روز که بخت گرفتار تو نیست
خون او کین سببی ادب انکار تو نیست
بوشده که جز این شربت بیمار تو نیست

در ایض

سراحوال پریشان مرا تو در طبیب
چون عشق ز مرده ام خون بگر میاره
هر که دل بر چه تو عهدی بچه داد دوست

تن بود بار کران بر دل اگر جانش نیست
که علاجی به از آن زلفه پریشانش نیست
که شکیبانی از آن پسته خندانش نیست
که بد فوج رود اندیشه ضوانش نیست

جان که ترا ترزین است در غم جانانش نیست
چه تعلق بین است آن سر میثوری با
هر لبی از خط خضرای تو بی بد لب
ب علاج دل بیمار من این رنج مبر

که لب شدی از آن لعل بخشانش نیست
بچه خضرانده سر شیده جوازش نیست
با تو گر کهنی از سبب ز تخدانش نیست

سر بر کوی آنکرم در قدش بود بان
دم از دست نکارین بی رفتن او نیست

نخلت این است که شبانه چون گل
کاخمال ظفر از ستم دستانش نیست

هر که بر چاک کریبان تو دید از حیرت
جز به ندان مخیر لب حسرت برد

سر بر افراختن از چاک کریبان نیست
چاره بهر شباب از لب و دندان نیست



شده وزم از اشتیاقش ای دوست
در عشق بنا قدم روی او ای دوست
بجز بر سرت چشم کریبان
می نایم و نیست بی تو تا دم
تصرف کمال دلبری نیست



ناری به شب فراقت ای دوست
بی سگه سیر سافت ای دوست
ز ابروی بجلوه طاقت ای دوست
دکوره اشراقش ای دوست
در فارس کم از عراقش ای دوست



نکذاشت رقیب کجاست دم
ایکاش بدی ز روی رحمت
در خلوم از بهشت خوشتر
بر کوکب نخت من محال است
شادم به شباب اگر میرم



ناگذرم از وفاقتش ای دوست
با ما به ازین نیافتش ای دوست
یکت لفظ با طاقتش ای دوست
بیرون شدن از محافتش ای دوست
برده که اشتیاقش ای دوست



جود از تو خفا غم از تو غم نیست
در خل لب تو جگر تسخیر
باقد تو سر و ابرویت قوس
در بستکده های چین و قنار
از نخلت ابروی تو محراب



بار از تو کران ستم ستم نیست
اسمی است که در نینم جم نیست
در استی کجی علم نیست
مانند تو لبست ای صغیر نیست
چند آنکه مناسب است غم نیست



در پای تو از مغان عشاق
چون خط تو در صحیفه حسن
حسن تو بدلبری و شوخی
اندازه حسن و حق تو سبب
کردید شباب بیدل آخر



دین است و دل از تو دردم نیست
یکت نقطه بدلبری در غم نیست
مشور عرب کم از جسم نیست
بیش از همه در تو هست و کم نیست
قانع به نکاهی از تو هم نیست



در دایره خط تو حال است
حسن تو هر چه بیشتر
بر سیمت فشان زار مرده
از مال به صرفه کاندرا نخب
بر تافتن از تو رخ به شمشیر
با ماه رخ تو یکت دم آرام



بماند و حسن تو با خیال است
آئینه صانع پیشال است
کز بعد تو حسرت و دبال است
سرهای بریده با پمال است
تقصان و تافتن کمال است
در مان غم هزار سال است



دیباچه قدرت الهی
باروی تو کز پری در آفاق
ترک هر کس تو انم اتا
افسانه روزگار خفاکت
بیم از غم سر بریدم نیست
باکت از تو شباب از کشتن



تحریر بیاض آن حال است
پیدا است بدلبری محال است
عشق تو که تارک از ذوال است
در عهد تو عهد اعتدال است
لیکت از تو بریدم محال است
نبود که تو کز کشتی طلال است



ای برده لب بجز عبارت
بی شه لب تو هر زمانه است
با بدخت از اشارت آسیب
جان در ده و جنس غم بدست است
سودانی عشق با عجب نیست



دین و دل کشوری بشارت
از عمر پستی از مرارت
هر ناز کیش بس این اشارت
کاین است به شایقی بشارت
گر سود نداند از خسارت



اندازه حسن خود ز ما پرس
با ماه رخ تو آفتاب است
ویران نشود ولی که در تن
بگذشت ز دیده از سر آیم
ترکان ز رو سیم و ترک چشمش



کایت ندارد آن بشارت
چون ذره و کتک از خجارت
ذائب و کل عشق شد عمارت
فردول نه نشستم این حرارت
جان و دل و دین بر د بشارت

در پای غمت شباب اگر جان

عمری است کنی بستم با
آنجا که تو میسر کاروانی
جان دادن در هوای جانان
آن زلف سیه بر رخ میفشان
دل دید ز خس بجزیر خط کف
آن لعل لب او بود شکر بار
بر فرق من از نور برق شمشیر
میش از همه میسر این سخن را

ولا ایضا

زان ز کس مستم این جان است
خون در دل دوست در دهان است
پای از مرده در پیت و آن است
تعبیر ز عمر جاودان است
کز لاله بجای ضیبه آن است
کین فتنه بخت با نهان است
شکی است که مصرش آن است
چون ظل هم بر استخوان است
کو قند پذیرد بر قد و آن است
در انجمن سخن سرانی

نسر و نخس بد از خمارت

تو خضری و بوسه امتحان است
ترک سر و بذل جسم جان است
کز دایره نقطه دانشان است
تنشسته چسرا بر آسمان است
ترکیبت کز ابرویش جان است
فرقی که مرا بر آن میان است
صد غم در زلفش بر زبان است
ما کالبهیم او چه جان است

نزایات این سخن را در انجمن
شعری و در کتب طریح و در کتب

ولا ایضا

کز فراق تو ترا دیده نمناکی نیست
نیست پیر این صبری که بر او چاکتی
از تو زمینده ترش قلمت چاکتی نیست
بیستون را بر پیش قدرت خاشاکی نیست
کش بی فرق بجاد از بشر او کی نیست

ولا ایضا

نیست از ما در زلف تو ناری در پیش
آه اذان طلعت چون آینه کز پیش
چشم با اثر ز مهر فراق تو به صبر
نیست پاکیزه تر از دست و دل او پیش
کردی در همه عالم بخورد خبر غم عشق

ولا ایضا

که بر شعری از وقت ضحاک نیست
شده و اندر نظر از آه فشان کی نیست
که بجز وصل تو اش چاره نبیانی نیست
خاصه چشمی که در او مردم ناپایی نیست
غم او خورد که ز غمهای دیگر بانی نیست
اگر در وقت تو انامیش مساکنی نیست

صرف الدال

ولا ایضا اختتام بحقیقت امیر المؤمنین

چون بارقیبه از نظر آن یار بگذرد
درمان پذیر صبر نباشد که بگریش
ناپایدارم آرزو خای تو بگذردم
فریاد از لذت فرمانبری مجال
چون سر کشم ز حلقه زلفش که کافری
از رسم عشق بنجیر آن کز وجودش
عین الله بد الله سترانه انقض
از بیم او بصره صفیق ز بیم جان
شاهامرا بدیده غباری کفایت

ولا ایضا اختتام بحقیقت امیر المؤمنین

در خواهرم ز بار نخستین جهان گذر
کو نقد جان بیکت نظر از ما قبول گذر
در عشق دوست چاره کی را بستر
اگر نشد ز ستره دانش جز آنکه شد
باشد ز شیر به نغمی خال آرزو خاش
دارد شباب جان لب انجمن
نی نی چه جای لغزش فلک برده
یکت قامت محمدی اندر مقام قر
خواهم من از تو تا تو بخوابی ز کردگان

ولا ایضا

کز خود نیافت ره که دیگر بار بگذرد
تا صد چه بنده بر تو خریدار بگذرد
کز پیر چه غیبه از اوست سیکار بگذرد
اگر ز پیر چه در دل از سر او بگذرد
دارد خیال آنکه به کلزار بگذرد
زان لب که وصف چه در آرزو بگذرد
بر پای که خواهد از انکار بگذرد
مصراع او ز احمد محنت را بگذرد
کاین خواری و غم از دل غمناک بگذرد